

مقدمه

هوا دارد تاریک می شود و دختر کوچولو سردش است. روز خوبی بود، چراغ‌ها، لباس‌ها و آتش‌بازی که جرقه‌هایش مثل باران ستاره بود. همه چیز جادویی بود، درست مثل افسانه‌های شاه پریان، ولی حالا همه چیز خراب شده است؛ همه چیز. دخترک از لابه‌لای درختان بالا را نگاه می‌کند؛ انگار شاخه‌ها از بالای سرش به هم نزدیک می‌شوند. اما نه مثل سفید برفی و نه مثل زیبای خفته. این جا از شاهزاده‌ای که با اسب سفید زیبایش برای نجات بیاید خبری نیست. این جا فقط آسمان تاریک است و هیولاهایی که در سایه‌ها پنهان شده‌اند. دخترک صداهایی را از گیاهان و شاخ‌وبرگ‌های روی زمین می‌شنود؛ خش‌خش حیوانات کوچک و حرکات سنگین تری که پیوسته و قدم‌به‌قدم نزدیک‌تر می‌شوند. گونه‌هایش را که هنوز اشک‌آلود است، پاک می‌کند و از ته دل آرزو می‌کند ای کاش مثل شاهزاده‌خانم داستان شجاع بود. در آن صورت از تنها بودن در جنگل نمی‌ترسید؛ اما دیزی ترسیده است.

دیزی واقعاً ترسیده است.

صدایی می‌گوید: «دیزی؟ کجایی؟»

قدم‌ها تندتر و نزدیک‌تر می‌شوند و صدا عصبانی است. «نمی‌تونی قایم بشی. پیدات می‌کنم. می‌دونی که، نمی‌دونی دیزی؟ من پیدات می‌کنم.»

می‌خواهم قبل شروع بگویم می‌دانم که خوششان نمی‌آید، ولی به من اعتماد کنید.

این کارها انجام داده‌ام، آن قدر که نیاز نیست به خودم زحمت بدهم به خاطر
مردی مثل این که پای بچه‌ای در میان است، در نود درصد مواقع، کار
کمی نزدیک به افراد خانه، خانواده، دوستان، همسایه‌ها یا شخصی در محل است.
بیشتر نکند هر قدر هم پریشان خاطر باشند یا این موضوع غیرممکن به نظر برسد،
می‌تواند کیست. شاید عمدی نباشد، شاید حالا نه، ولی به هر حال آن‌ها می‌دانند.

۲۰ جولای ۲۰۱۶، ساعت ۲:۰۵ صبح

پلاک عملت بزرگ آبراه، آکسفورد

می‌گویند خریدار ملک، سی ثانیه پس از ورودش به خانه می‌داند آن را می‌خواهد
باید حبه اگر از من بپرسید، می‌گویم برای افسر پلیس معمولی ده ثانیه هم طول
می‌کشد در واقع، بیشتر ما حتی پیش از ورود، تصمیم خود را گرفته‌ایم. فقط موضوع
این است که ما خانه را ورنه‌انداز نمی‌کنیم بلکه آدم‌ها را سبک و سنگین می‌کنیم.
مطابق وقتی اتومبیل ما مقابل پلاک ۵ در بارج کلوس ایستاد، خیلی خوب می‌دانستم
باید انتظار چه چیزی را داشته باشم. قبلاً به این جور خانه‌ها «عمارت اربابی» می‌گفتند
و تا جایی که می‌دانم شاید هنوز هم همین‌طور باشد. معلوم است که پولشان از پارو
بلا می‌رود این آدم‌ها را می‌گویم، اما انگار آن قدر که دلشان می‌خواهد نیست و گرنه
به جی این که در قسمت پرت کانال، خانه‌ای به سبک معماری ویکتوریا بخرند، آن
سعی آبراه خانه‌ای اصیل می‌خریدند. آجرهای قرمز و پنجره‌های برجسته به سبک
معماری ویکتوریایی است اما باغ‌هایشان کوچک‌تر و گاراژ‌هایشان بزرگ‌تر است، البته نه
در حدی که بشود آن را تقلب محض دانست.

اطلاعاتی که روی در ورودی چسبانده بودند، نشان دهنده آن بود که آن‌ها خودشان
حالی خانه و باغ را گشته‌اند. باورتان نمی‌شود چند بار بچه‌هایی را که می‌گفتند گم
شده زیر تخت‌خواب یا داخل کمد پیدا کرده‌ایم. گم که نه، قایم می‌شوند و بیشتر این
حالت‌ها هم آخر و عاقبت خوشی ندارد. البته ظاهراً این بار قضیه جدی است. یک

ساعت پیش وقتی بازرس کشیک بیدارم کرد، گفت: «می دونم ما معمولاً صبح به این زودی با شما تماس نمی گیریم، ولی وقتی بچه کوچکی این موقع شب گم می شه، به جای کار می لنگه. خانوادهش مهمونی داشتن و برای همین قبل از این که با ما تماس بگیرن، خودشون همه جا رو دنبال بچه گشتن. فکر کردم تو این وضعیت اولویت، بیشتر این بچه ست، تا دلخوری شما.» در واقع، من دلخور نیستم. راستش را بخواهید، اگر من هم بودم همین کار را می کردم.

پاسبان محلی که جلوی در ایستاده بود، گفت: «ببخشید قربان، آتش بازی پشت ساختمون بوده. حتماً تموم شب مردم این جا بالا و پایین می پریدن. همه جا پر از ترقه سوخته ست. بچه ان دیگه. فکر نمی کنم این جا بتونیم هیچ سرنخی پیدا کنیم.»

با خودم می گویم، عالیه، لعنتی معرکه ست!

گیسلینگام زنگ را می زند و پشت در منتظر می ایستیم. دستپاچه این پا و آن پا می کند. مهم نیست دفعه چندمت باشد؛ این کار هیچ وقت عادی نمی شود و وقتی به آن عادت می کنی می بینی زمان بازنشستگی ات رسیده است. چند نفس عمیق می کشم و نگاهی به اطراف می اندازم. با وجود این که ساعت دو صبح است، تقریباً چراغ تمام خانه روشن است و پشت تعدادی از پنجره های طبقات بالا چند نفری ایستاده اند. دو اتومبیل گشت با چراغ های گردان روشن در محوطه چمن مقابل خانه که رد دوچرخه روی آن دیده می شود، پارک شده اند و چند پلیس محلی خسته سعی می کنند همسایه های فضول را از صحنه دور نگه دارند. نیم دوجین افسر دیگر روی پله های مقابل خانه ها همسایه ها صحبت می کنند. بعد در ورودی باز می شود و به طرف در برمی گردم.

«خانم میسون؟»

چاق تر از آنی است که انتظار داشتم. با این که بیشتر از سی و چند سال ندارد غبغبش توی چشم می زند. روی پیراهن دکلمته پلنگی نارنجی تیره اش ژاکتی پوشیده که اصلاً به موهایش نمی آید. نگاهی به پایین خیابان می اندازد و بعد ژاکت را محکم تر دور خودش می پیچد؛ گرچه هوا آن قدرها هم سرد نیست. امروز هوا حدود ۳۲ درجه سانتی گراد است.

«بازرس آدام فاوولی هستم خانم میسون. می تونیم بیاییم تو؟»

می تونم کفش هاتونو دربیارین؟ فرش رو تازه تمیز کردن.»

ساعت نهمیدم مردم چرا فرش کرم رنگ می خزند، به خصوص وقتی بچه هم بیست و نه ظاهر آلمان خوبی برای چنین بحثی نیست. بنابراین مثل بچه مدرسه ای ها سعی نمی کنم و بند کفش هایمان را باز می کنیم.

کسیکم نگاهی برق آسا به من می اندازد. اسم اعضای خانواده را روی جالباسی های کت و شلوار و کفش ها به ترتیب اندازه و رنگ، روی پادری ردیف شده اند. اوه خدای من! صاحب است. پله رنگی چه ربطی به ذهن دارد؟ راه رفتن با جوراب به من حس تنگنوازی می دهد شروع خوبی نیست.

همین میان اتاق نشیمن و پیشخان است. چند زن در آشپزخانه پیچ می کنند. این میستی شان زیر نور لامپ نئون خراب شده و چون پلیس اجازه خروج از خانه به آن ها نمی دهد، الم شنگه ای به راه انداخته اند. اعضای خانواده روی کاناپه ای که در جلوی در بزرگ است، نشسته اند؛ بری میسون، شارون و پسرشان لئو. لئو به من حیره شده. شارون به من زل زده و بری همه جا را زیر نظر دارد. مثل باباهای جوانی و پدری یا شلوارک، موهای کمی سیخ سیخ، پیراهن گل دار جلف و زنده ای که در کت انداخته، از خواب بیدار شده است. گرچه سی و پنج ساله به نظر می رسد، بعضی بار رنگی تیره زده است و حدس می زنم از همسرش که ظاهراً حرف آخر را می زند سالی بزرگ تر باشد.

وقتی جفای گم می شود، همه جور احساساتی بروز می کند؛ خشم، ترس، انکار و می گفتم همه این احساسات را تک تک و یکجا تجربه کرده ام. اما چیزی در چهره بری میسون هست که تا حالا ندیده ام و نمی توانم توصیفش کنم. شارون دست هایش را بر محکم مشت کرده که بندبند انگشت هایش سفید شده است.

می تونم ولی گیسلینگام همچنان ایستاده است. فکر کنم می ترسد مبل تحمل بری ویران شده باشد. یقه پیراهنش را شل می کند، امیدوار است کسی متوجه نشود. شیخ می کنم «خانم و آقای میسون، می دونم شما در وضعیت سختی هستین، می شد تا جایی که می تونیم اطلاعات جمع کنیم. مطمئنم شما خودتون می دونین که چند ساعت اول واقعاً حیاتیه، هر چی بیشتر بدونیم امکان این که دیزی رو سالم و